



## نجات

هوا تاریک می‌شد. ما هنوز پای رودخانه جلوی بیشه نشسته بودیم. نگاه من همان طور از چند لحظه پیش به تاریکی زیر درخت‌ها مانده بود. دستور داده بودم که از قهوه‌خانه یک چراغ بادی برای ما بیاورند. زیرا روشنایی لازم داشتیم. به خصوص من احتیاجی شدید احساس می‌کردم. حالا اگر ناشناسی بر ما می‌گذشت، و دقت می‌کرد، در این وضع حالتی غیرعادی می‌دید، و بعد با تعجب برای دوستش تعریف می‌کرد.

«در آنجا کنار رودخانه مردی با خانواده‌اش نشسته بود. پسر بزرگش ویولن می‌زد، و دخترش همراه با نوای ویولن، یک ترانه روستایی زمزمه می‌کرد، زن جوان و زیبای او که به نظر نمی‌آمد مادر این دو فرزند باشد، با گرمی، خنده‌کنان چای دم می‌کرد و سماور جلویش می‌جوشید. اما مرد خانواده که کتابی مقابلش گشوده بود، و گیلای عرق به دست داشت، پشت سرش بیشه تاریک را می‌نگریست، گویا چیزی در آنجا اندیشه‌ی وی را پریشان می‌ساخت و متشنج می‌شد گیلای به دستش می‌لرزید.»

آن وقت رفیق ناشناس خمیازه می‌کشید و گوینده به اجبار سخنی دیگر میان می‌آورد.

اما وضع ما که به این ترتیب گفته شد، دنباله داشت. ناگزیر بودیم که باز هم در روشنایی چراغ، کنار رودخانه بمانیم. در آن موقع من به فکر او بودم که بر لب گودال ایستاده بود، باد در بیشه به تندی می‌گذشت و آهنگی خشمالود سر می‌داد. او به ظاهر گوش به صدای باد می‌داشت.

اما، آشکار است به وهمی دچار بود. تسلیم وحشت کابوسی می‌شد که در این دم برایش مکیف و لذت‌انگیز بود. پیش از اینکه دستور بدهم چراغ برای ما بیاورند، فکر می‌کردم: «او تا لب گودال را با چنان اندیشه ثابت ماهرانه آمده

است، اکنون به مانعی برخورد، و خطرناکترین لحظه زندگانی خود را می گذرانند.» این گودال پشت او بود. وقتی که در نهایت ضعف و بی ارادگی با خفقان نفس می کشید، آن را پیش رو دید. اینک پایش بر لبه سست و ناستوارش گیر بود، مثل اینکه کار را خاتمه یافته می پنداشت. گنگ شده بود. چیزی نمی فهمید، و این خیلی وحشتناک بود.

بفتناً به خیالم رسید او را کمک دهم و می دانستم تنها ما قادریم به نجات او بشتاییم. اگر خودش آگاه می شد ناگهان از این حالت گیج و شلوغ بیرون می آمد، آن گاه در وضعی قرار می گرفت که به خودش بی اعتماد می شد، و به تحمل اندیشه ای دردناک تن می داد. چشم ها را هم می گذاشت و آشکارا انتظار می کشید که نجات دهنده ای از بالا پیدا شود. و خاموشی در این لحظه از جانب من بی انصافی بود. تصمیم خود را گرفتم، وقتی که چراغ آمد و بساط ما روشن شد، حس کردم: «چقدر نیرو دارم به او کمک دهم». گیلانس مشروبم را لاجرعه سرکشیدم و با دست محکم به شانه پسرم کوفتم. گفتم بیا.

هر دو به سوی بیشه راه افتادیم. با پسر مشورت کردم، بهتر است وقتی مقابل او رسیدیم کبریت روشن کنیم. برای اینکه تاریکی مانع دیدار ما نشود. ممکن است تصور کند که جن یا موجودات خیالی و موهومی هستیم. اغلب این طور اتفاق می افتد و احتمال خطر می رود که در این مواقع فکر خرافی روی آورد، و عمل به نحو شایسته انجام نگیرد.

پسر با من موافقت کرد. نه از روی بی فکری، تقریباً مدنی اندیشناک بود. زمانی که نزدیک می شدیم، یک مرتبه بیخ گوشم گفتم: «پدر کبریت روشن کن.» و من همان دم به سرعت چوب کبریتی افروختم و مقابل چهره ام نگه داشتم. و او به وضوح روی مرا دید. چشم های انسانی موی ژولیده کمرنگ که اثر پیری بود، و حتی شاید بوی الکل از اثر تنفس متوالی من به مشامش رسید و شکی باقی نگذاشت.

شعله کبریت به آخر رسیده بود و نوری قرمز رنگ پیدا کرده بود. بیم تاریکی هر سه ما را می ترساند، که یک مرتبه پسر از پشت با سنگ کوفتم، و من با تردستی، خیلی چابک کنار رفتم. آن گاه به سرعت به داخل گودالش خواباندم و از خاک مرطوب و نمناک بیشه قسمت های خالی را پر ساختیم. در وقت مراجعت پدر و پسر با هم غزلی می خواندیم تا بر بساط برجیده خودمان رسیدیم، و کم کم

همگی آماده رفتن شدیم.  
اینک اگر آن رهگذر خیالی دنباله وصف نائمام خود را برای رفیقش می گفت،  
وی دیگر از سر خستگی خمیازه نمی کشید، فکرش مشغول می شد، و ما خانواده  
نیکوکار را تحسین می گفت.

•

www.KetabFarsi.com



# غلامحسین غریب

● خانہٴ دہقان

www.KitaboSunnat.com



## خانه دهقان

یک کشتی آمد در ساحل دریا. باید در این کشتی سوار می‌شدم، چون روی پیشانی‌اش نوشته بود به بیشه‌های گمشده می‌رود. دور دنیا گشته بود و هیچ مسافری به تورش نغورده، وقتی مرا سوار کرد و به او گفتم: دیر گاهی است چشم به راحت هستم، شاد شد، در شگفتی فرو رفت. در راه میان دریا گفت:

من مسافرای بزرگ و مشهوری رو تو دریا غرق کردم. دور دنیا می‌گردم. کارم اینه که پیام کنار ساحل. کسونی رو که خودشون نمی‌دونن به کجا باید سفر کنن ببرم و اونارو میون گرداب‌ها و موج خطرناک غرق کنم.

کشتی عجیبی بود. در خشکی هم راه می‌رفت. در فضا هم حرکت می‌کرد. می‌گفت تو فکر کن همه جا دریاست. من دوست نداشتم از راه‌های سرشناس همگانی گذر کنم. چون می‌شد که این راه‌ها هیچ یک به غرق شدن نیبوندند. همیشه در کوره راه‌ها پیش می‌رفتیم.

یک مرتبه راه ما درست از میان سیاهی یک چشم می‌گذشت. تصویر خودم را آنجا دیدم. در سیاهی ایستاده بود و دختری ترکمن بیمناک پیش رویش می‌رقصید. همچنان یک پاره آتش سوزنده می‌رقصید و می‌سوخت. یک باره سرش گیج رفت و گم شد. آن وقت تصویر سر در پی او گذاشت. در راهی که می‌رفت خط باریکی از خون کشیده بود. تمام غرق شدگان مشهور از همین راه رفته بودند. چشم و ابرو و سر و گردن دختران ترکمن به یادگاری آنان بر دیواره دژها نقش شده بود.

همه آنها سوار همین کشتی شده بودند.



اکنون کشتی خوشحال بود.

پس از زمان‌ها باز هم یک مسافر، باز هم بادبان سیاه و عظیم او بر دریاها گسترده می‌شود و با گستاخی به سوی بیشه‌های گمنام می‌راند.

میانهای دریا، آنجا که به قدر چند صد هزار سال از آن چه نامش زندگی آدمی است دور شده بودیم، کشتی سر در گوشم گذاشت و گفت:

راستی حالا می‌دونی به کجا و به سوی چه چیزی می‌ری؟

پرمش بیجایی بود. پا گذاشتن من در این کشتی بزرگترین پاسخ به شمار می‌رفت. به او گفتم: در تاریکی بیشه‌های گمنام شیری به خواب رفته. می‌رم بیدارش کنم. کشتی با تعجب پرسید: چه کسی اینو بهت یاد داد؟

گفتم نمی‌دونم. فقط یادم می‌اد آن زمان که ناگهانی گم شدم و سرگشته و نابلد سر به دامن کویرها گذاشتم، گذارم به روستایی افتاد. باستانی و کهن سال اما ویرانه بود. بر درهای شکسته و دیوارهای ویرانش، تا روی چهره سوخته و غم گرفته مردم آن پر از نوشته‌ها بود. پر از داستان‌ها بود.

استادانی توانا پیر شده بودند تا تیشه‌های آنان بر این صورت‌ها غزل‌هایی آبدار کنده بود. مردم روستا سوگوار بودند. قرن‌ها بود که برای نابودی روحشان سوگواری می‌کردند ولی نه برای مرگش. زیرا هنوز نمرده بود و به همین سبب سوگواری آنان همیشگی شده بود.

در میان قصه‌ها، لالایی‌ها، ترانه‌های عاشقانه، همیشه گفتگو از یک شیر بود. شیر کهنسالی که در بیشه‌های گمنام قرن‌هاست به خواب رفته.

این بیشه‌ها کجاست، کسی نمی‌دانست. آن طرف کویرها و بیابان‌ها، در گوشه‌های ناپیدای دنیا، و شاید آن سوی جهان فکر و سخن قرار داشت.

آن شبی که طوفان شدید زمین روستا را لرزاند و گذرگاهها در تاریکی گم شدند، من ویلان و سر به گریبان میان باد و بوران گیر کرده بودم.

دو نفر درویش با سر و روی خاک آلود سر رسیدند. از دیدن من اندوهگین شدند.

گفتند: بچه! تو این تاریکی و طوفان چه می‌کنی؟ چرا نمی‌ری خونت؟

گفتم: من خونه ندارم. تو این روستا غریبم. گم شدم.

درویش خم شد، درست به صورتم نگاه کرد و یک مرتبه داد زد:

طفلك! تو غریب نیستی. اهل همین خرابه‌ای، اما تو این طوفان کبی به فکر تو نیست. همه می‌خوان چهار تیکه جل و پلاس پوسیده‌رو از هم بقاپن، تو این هوای خراب سر به نیست می‌شی می‌ری پی کارت، بیا بریم.

همراه آنها به راه افتادم.

در راه، آن دو نفر درویش با هم گفتگو می‌کردند:

- بین چطور آتش‌ها خاموش شده. همه جا تاریکبه. همه گمراهن.

شاید این مرتبه دیگه طوفان همه‌رو از پا در بیاره.

- شاید...

اما شیر از پا در نیامد. می‌دونی که این شیر خیلی پر زوره. شایدم اگه بیدار بشه باز فریادش دنیا رو پر کنه.

اگه بیدار بشه! اما کواون مردی که بی‌هراس به بیشه‌های گمنام بگذاره؟

عشقی به کار نیست. به هوس جویبار کوچکی که از مغرب بیمار سرازیر شده،

دریای بیکرونه‌رو از یاد بردن. تمام بزرگی‌های دیرینو از دست دادن. پیش

پای بت بزرگ این زمونه، انسان سر، ترسو و نهی، ستایشگری بیپوده‌ای رو

دنبال می‌کنن.

همه از خودشون بیگانه شدن.

می‌بینی که چطور این کشتی صدها ساله همین گونه خالی و خاموش بر دریا

کنارون دور می‌زنه؟

- این درسته. اما هیچ به این چاه‌ها توجه کردی؟

او نگاهی به دور و بر روستای ویرانه انداخت و در شگفتی فرو رفت.

زمین، دیواره، هوا، همه جا پر از چاه بود.

در ته این چاه‌ها، جانورانی با تن روباه و سر انسان پنهان شده بودند و دسته دسته

کلاغ‌هایی زشت و سیاه را از بن چاه‌ها بیرون می‌فرستادند.

مرغ‌های بد ریخت با صداهای ناهنجار می‌آمدند و در پیش مردم روستا پره‌های زشت

خود را می‌گسترده‌اند.

سوی دیگر انبوه خرس‌های سفید، بتی بزرگ از یک انسان گلی را روی دست

گرفته، سجده‌اش می‌کردند، جیغ می‌کشیدند و پیش می‌آمدند. مردم روستا چشم‌شان در پشت پرهای سیاه پوشیده بود. در فریاد کلاغ و جیغ خرس خودشان را گم می‌کردند و در چاه‌ها سرنگون می‌شدند.  
آن‌گاه درویش به همراهش گفت:

- حالا می‌فهمی؟...

از انسانیتی که خرس و روباه به زمان جدید پیشکش کردن بیش از این نمی‌شده چشم داشت. جونورای کهن‌تن آدمارو می‌خوردن اینا روان‌هارو. روان آدمارو می‌خورن و تو دنیا از جیغ وحشیونه اونها غوغایی به پاست. زمونه‌ای که جونورها ادعای برتری فیهو هوش کنن دوره شرمساریه.  
خرس و روباه ورقی از کتاب بشریت‌رو دزدیدن و نوشته‌ی اونو حفظ کردن. همینکه مردم این روستارو گمراه کرده. سال‌هاست زیر گوششون می‌خونن که شیر کهنسال مرده و نمره مردانش خاموش شده. هم‌رو، سوگوار کردن. اما چون این گفته باور کردنی نیست رخت سوگواری‌رو از خودشون دور نمی‌کنن.

دوست! چی خیال می‌کنی؟

این مردم نمی‌تونن همیشه رو چاه راه برن. این با سرشت ماجور نیست. کی می‌دونه... شاید بازم روزی آتش‌فشان مغرور غرش پرشورشو آغاز کنه.

کنار راه باریکی که از بر کوه می‌گذشت مرا رها کردند. گفتند این راه نوست. خونه‌ی دهقان تو این کوهساره. جای نموم کسانیت که در طوفان گم می‌شن. من و راه هر دو در تاریکی گم شدیم. راه زود با من آشنا شد و در حال رفتن می‌گفت:

این گذرگاه چندین قرنه متروکه. هیچ کس از اینجا گذر نمی‌کنه. راه دشواریه. اما هر کس بخواد ردپای شیرو پیدا کنه ناچار گذرش از اینجاست.  
همان شبانه به منزل رسیدیم.

در پای دیوار یک دژ سنگی که تمام دامنه کوهستان را گرفته بود ایستادم و به خود گفتم: خانه دهقان همین جاست.

جز این دژ سنگی عظیم که به شکل جام جم برفراز کوهسار بلند شراب هستی به

جهان می‌چشاید خانه دهقان کجا می‌توانست باشد؟

\* \* \*

در بن تاریک دژ صخره‌ای عظیم پیداست.

برفرازش پیکری بلند بر تکیه‌گاه شمشیر پشت داده، چهره‌اش در پس تاریکی و خواب گم مانده است.

پیش پایش، رخسار فروزان از آتش را نشانم داد و گفت: راه بیشه‌های گمنام از اینجا است.

همان دم به یاد گفته درویش افتادم «کواون رادمردی که بی‌هراس پا به بیشه‌های گمنام بگذاره».

یک باره فریاد کشیدم: اینه رد پای شیر؟ از چشمه آتش باید گذر کرد؟

فریاد بی‌هنگام در میان خاموشی دژ غوغایی به پا ساخت.

پرتو لرزان آتشدان سنگی که بر فراز صخره می‌سوخت درهم شد. تاریکی‌ها به هم ریختند.

از بن دیوارهای دژ صدها هزار بانگ پاسخ داد: باید از چشمه گذر کرد. سیمای زن از آتش خشم برافروخت. آشوبی در چشمان دیوانه‌اش پدیدار گشت. یک باره پلاس سیاه را به دور افکند و فریاد برآورد:

آهای گم شده در طوفان!

مرا بشناس! من زبان مردم این روستا هستم.

کلام موبدانم، حماسه جوانمردم، غزل عاشقانم، سخن عارفانم. من آن دریای

پهنآوری هستم که کوبش سیلی طوفان‌ها را آزموده‌ام. چه شگفتی‌ها که از

درون تاریکخانه هستی بیرون فرستاده‌ام و اکنون،

اینست پاداشی که مردم بی‌خرد روستا بر من روا داشته‌اند.

دریای بیکران را در پلاس سیاه پیچیده‌اند.

نمی‌دانم در این هنگامه چه چیز بود و کدام ترانه پنهانی در بن فریادها نهفته بود که

در بنیاد خاموشی کهنسال خانه دهقان رخنه‌ای پدیدار کرد.

پیکر خفته بر بستر شمشیر جنبشی کرد و چهره دهقان از پس ابهام زمانه‌ها نمودار گشت.

برازنده بود. پر از فرزانی بود.

نشان پیمان داری و درستی است. جوانمرد بود.

تمام آن چیزها بود که از روستای کهنسال شنیده خوانده و در خواب دیده بودم. مرزهای جهان ناشناخته از پیش چشمانم برداشته شد و صدای دهقان مانند بانگی ازلی که سرنوشت مرا تعیین می‌کرد، به گوشم رسید.

این صدا، همه یادها، گذشته‌ها و بودن‌ها را از من گرفت و به جایش اندیشه‌ام را با آن جستجوی جاودان که راز آگاهی آفرینندگان مشرق را در خود دارد آشنا ساخت. کنار چشمه آتش، راه سهمگینی را که از میان طوفان‌های آتش می‌گذشت و تصویر بیشه‌های گمنام همچنان خیالی سوزان در پهنای آن موج می‌زد نشانم داد و گفت:

این راه زندگی تو است. کشتی‌ای که به دیار آشنا می‌ره به زودی از راه می‌رسد.



# ابراهیم گلستان

● ماهی و جفتش

www.KitaboSunnat.com

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

## ماهی و جفتش

مرد به ماهی نگاه می‌کرد. ماهی‌ها پشت شیشه آرام و آویزان بودند. پشت شیشه برایشان از تخته سنگ‌ها آبنگ‌گیری ساخته بودند که بزرگ بود و دیواره‌اش دور می‌شد و دوریش در نیمه تاریکی می‌رفت. دیواره‌ی روبروی مرد از شیشه بود. در نیمه تاریکی راهرو غارمانندی در هر دو سو از این دیواره‌ها بود که هر کدام آبنگ‌گیری بودند نمایشگاه ماهی‌های جور به جور و رنگارنگ. هر آبنگ‌گیر را نوری از بالا روشن می‌کرد. نور دیده نمی‌شد، اما اثرش روشنایی آبنگ‌گیر بود. و مرد اکنون نشسته بود و به ماهی‌ها در روشنایی سرد و تاریک نگاه می‌کرد. ماهی‌ها پشت شیشه آرام و آویزان بودند. انگار پرنده بودند، بی‌پر زدن، انگار در هوا بودند. اگر گاهی حبابی بالا نمی‌رفت، آب بودن فضایشان حس نمی‌شد حباب، و هم چنین حرکت کم و کند پره‌هایشان. مرد در ته دور روبرو، دو ماهی را دید که با هم بودند.

دو ماهی بزرگ نبودند، با هم بودند. اکنون سرهایشان کنار هم بود و دم‌هایشان از هم جدا. دور بودند، ناگهان جنبیدند و رو به بالا رفتند و میان راه چرخیدند و دوباره سرازیر شدند و باز کنار هم ماندند. انگار می‌خواستند یکدیگر را ببوسند، اما باز با هم از هم جدا شدند و لولیدند و رفتند و آمدند.

مرد نشست. اندیشید هرگز این همه یکدمی ندیده بوده است. هر ماهی برای خویش شنا می‌کند و گشت و گذار ساده خود را دارد. در آبنگ‌های دیگر، و بیرون از آبنگ‌ها در دنیا، در بیشه، در کوچه ماهی و مرغ و آدم را دیده بود و در آسمان ستاره‌ها را دیده بود که می‌گشتند، می‌رفتند اما هرگز نه این همه هماهنگ. در پاییز برگ‌ها با هم نمی‌ریزند و سبزه‌های نوروزی روی کوزه‌ها با هم نرسند و چشمک ستاره‌ها این همه با هم نبود. اما باران. شاید باران. شاید رشته‌های ریزان با هم باریدند و شاید بخار از روی دریا به یک نفس برخاست؛ اما او ندیده بود. هرگز ندیده بود.



دو ماهی شاید از بس با هم بودند، همسان بودند؛ یا شاید چون همسان بودند، همدم بودند. گردش هماهنگ از همدمی بود، یا همدمی از گردش هماهنگ زاده بود؟

یا شاید همزاد بودند. آیا ماهی همزادی دارد؟

مرد آهنگی نمی شنید، اما پسندید بیاندیشد که ماهی نوایی دارد، یا گوش شنوایی، که آهنگ یگانگی می پذیرد، اما چرا نه ماهیان دیگر؟

دو ماهی آشنا بودند. دو ماهی زندگی در آبگیر تنگ را با رقص موزونی مزین کرده بودند. اما چگونه هم چنان خواهند رقصید؟ از اینجا تا کجا خواهند رقصید؟

یک پیرزن که دست کودکی را گرفته بود، آمد و پیش آبگیر به تماشا ایستاد و پیش دید مرد را گرفت.

زن با انگشت ماهی‌ها را به کودک نشان می داد. مرد برخاست و سوی آبگیر رفت، ماهی‌ها زیبا بودند و رفتارشان آزاد و نرم بود و آبگیر خوش روشنایی بود و همه چیز سکون سبکی داشت. زن با انگشت ماهی‌ها را به کودک نشان می داد، بعد خواست کودک را بلند کند، تا او بهتر ببیند. زورش نرسید. مرد زیر بغل کودک را گرفت و او را بلند کرد. پیرزن گفت: «ممنون. آقا.»

اندکی که گذشت، مرد به کودک گفت: «بین اون دو تا چه قشنگ با هم.»

دو ماهی اکنون سینه به سینه‌ی هم داشتند و پرک‌هایشان نرم و مواج و با هم می جنبید.

نور نرم انتهای آبگیر، مثل خواب صبح‌های زود بود. هر دو تخته سنگ را مثل یک حباب می نمود، پاک و صاف و راحت و سبک.

دو ماهی اکنون با هم از هم دور شدند، تا با هم، به هم نزدیک شوند و کنار هم سر بخورند.

مرد به کودک گفت: «بین اون دو تا چه قشنگ با هم.»

کودک اندکی بعد پرسید: «کدوم دو تا؟»

مرد گفت: «اون دو تا. اون دو تا را می گم. اون دو تا را بین.» و با انگشت به دیواره‌ی شیشه‌ای آبگیر زد. روی شیشه کسی با سوزن یا میخ یادگاری نوشته بود. کودک اندکی بعد گفت: «دو تا نیست.»

مرد گفت: «اون، آ، اون، اون دو تا.»  
کودک گفت: «همونا. دو تا نیستن. یکیش عکسه که تو شیشه اونوری افتاده.»  
مرد اندکی بعد کودک را به زمین گذاشت؛ آن گاه رفت و به تماشای آبنمای دیگر.

•

www.KetabFarsi.com

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

ناصر شاہین پر

● سامان

www.KitaboSunnat.com



## سامان

هنوز هرم آفتاب هوای میدان را گرم نگهداشته بود. از محوطه میدان، بوهای آشنا به مشام می‌رسید. بوی خاک تر، بوی گوسفند، بوی تند عرق که از تن عمله‌های بیکار، مردها، زنها، و بچه‌ها بلند می‌شد. غبار داغ قهوه‌ای‌رنگی در هوا شناور بود. گوشه میدان جلوی قهوه‌خانه، یک گله گوسفند لم داده و نشخوار می‌کردند. دو نفر روی قالیچه جوشقانی نخ‌نمای تخت قهوه‌خانه نشسته و چای می‌خوردند. پشت سر آن دو نفر، یک نفر لب تخت، پیش‌بندی به سینه‌اش بسته بود و با گردن کج زیر دست سلمانی نشسته بود. سلمانی سرش را به گردن باریک و درازش آویزان کرده و مشغول کف درست کردن روی صورت او بود. روی نیمکت آن طرفی قهوه‌خانه، یک نفر چاق و قد کوتاه از پهلوانگر انداخته و مشغول جویدن ناخن‌هایش بود. چند قدم بالاتر کنار یک تکه دیوار چین‌های مردی سرپنجه‌هایش رو به دیوار نشسته بود و سرش پائین بود. آن طرف میدان روبروی قهوه‌خانه سه چهار بساط دست‌فروشی روی زمین پهن شده بود، یکی از دست‌فروشها با یک بادیه مسی جلوی بساطش را پف‌نم پف‌نم آبی‌پاشی می‌کرد. دیگری سفره زیر بساط را که روی آن مثل آن‌های دیگر، چند باطری سوخته، سیخ کباب زنگ زده، گازانبر، لعاف، بادیه مسی، یک جلد شاهنامه، جمعه اسباب بزرگ، زنگ گردن شتر، زیرپیراهن زنانه و شاه‌قتر ماشین که پهلوی هم رج زده بودند، از اطراف می‌کشید و مرتب می‌گرد. آنها بُرو بُروی کارشان بود، نیمکت‌های قهوه‌خانه کم‌کم پر می‌شد یک جوان با قد باریک و بلند و صورت آفتاب سوخته، درحالی‌که با گردن کج سینی بزرگ ماماچیم و معجون را روی سرش نگهداشته و چهارپایه بلندی را روی شانه‌اش قرار داده بود، رسید جلوی قهوه‌خانه. چهارپایه را روی زمین گذاشت و سینی ماماچیم را روی آن قرارداد.

یک پسربچه ریزه‌نقش با یک آفتابه وسط میدان را، گل‌نم گل‌نم آب‌پاشی کرد

و بعد مشغول جمع کردن سنگهای درشت محوطه شد. درحین آب و جارو بچه‌ها دورش میدان گرفتند. پسرک کمی دست بدست کرد و بعد سفره چرمی بزرگی را از گوشه‌ای برداشت و وسط میدان پهن کرد، دایره کمی تنگ‌تر شد، جمعیت بیشتری جمع شد؛ پسربچه کمرش را راست کرد و به یک گوشه میدان چشم انداخت، مرشد را دید که از دور نزدیک می‌شود. با صدای ریزی فریاد زد:

- محمدباش صلوات بلند ختم کن.

صدای چندرگه عقب و جلونی در میدان پیچید و مردم اطراف متوجه بساط مرشد شدند. مرشد به وسط محوطه رسید. دومرتبه صدای چندرگه و ناهمواری در میدان پیچید و عده‌ای به طرف دایره مرشد هجوم بردند. مرشد چند قوطی حلبی را روی سفره چرمی فرار داد و مشغول ادای کلماتش با همان صدا و مطالب همیشگی شد. مرشد قد بلند و باریک، ریش کوسه، دماغ عقابی، چشمهای ریز و نافذ و پیشانی پهن و بلند داشت.

کم کم اطراف میدان خلوت‌تر و دایره مرشد تنگ‌تر و انبوه‌تر می‌شد. مرشد متوجه شد که باید کارش را شروع کند. دو نفر مرد از جلوی بساط دستفروشها به طرف معرکه مرشد راه افتادند. حسین آقا خجل که قد باریک و بسیار بلندی داشت و یک پسربچه سه چهارساله روی دوشش نشسته بود از جلو می‌رفت و علی آقا نیمچه که از عقب او می‌آمد قد کوتاهی داشت و وسط یک چوب سیگار نیم‌متری را با انگشتهای چاق و کوچکش محکم گرفته بود، سر چوب یک ته سیگار دود می‌کرد و او آن چوب را به وسط دو تالیش فرو می‌کرد و پک می‌زد. از دماغ پسربچه دو رشته کلفت خاکستری رنگ پشت لبش سرازیر شده بود و او گاهی زبانش را بیرون می‌فرستاد و قسمتی از رشته خاکستری رنگ را به دهان می‌برد. همه می‌دانستند که علی آقا نیمچه در جوانی چکاره بود ولی حالا بعد از نوبه سفر کربلا، همه را کنار گذاشته و مرد خدا شده است. آن دو در عقب صف معرکه ایستادند. حسین آقا خجل سرک می‌کشید و علی آقا نیمچه گاهی گردنش را کش می‌داد و گاهی دو سه مرتبه می‌پرید بالا و رویم رفت برای تماشای معرکه از پا نمی‌نشست.

نیم ساعت بعد حسین آقا خجل که روی دوشش بچه نشسته بود به علی آقا نیمچه گفت:

- علی نیم بدویدو عباس آقا جولت داره زندگیشو حراج می‌زنه. بریم بینیم چیکار داره می‌کنه.

علی آقا نیمچه سرش را برگرداند به آن طرف میدان چشم انداخت عباس آقا جولت را پشت بساط هندوانه فروش دید که اثاثیه اش را از یک گاری دستی پائین می کشد. عباس آقا اسبابها را روی زمین مرتب کرد. یک صندوق بزرگ، کرسی، یک لحاف، یک متکا، بالش، دشبک، چند بادیه مسی، یک منقل، دیزی، چندقاشق، گوشت کوب، چند پیراهن زنانه، یک دست کت شلوار، یک چراغ سه فتیله، زیلو، یک گوردسوز لامپا روی زمین، در حالت بلا تکلیفی به سر می بردند. عباس آقا دستمالش را در آورد عرق پیشانی و گردنش را خشک کرد و فریاد زد!

- حراج مردم، حراج.

آن دو نفر و عده ای از مردم دور و بر عباس آقا جمع شدند. اغلب او را می شناختند، در وهله اول هیچکس به او حرفی نزد. همه مات و مبهوت مشغول تماشای اثاثیه و خود او بودند. عباس آقا کم کم از شور و هیجان افتاد. مثل اینکه دیگر نمی توانست جلوی همسایه ها و اهل محل برای حراج اثاثیه اش فریاد بزند. سرش را انداخت پایین و آهسته آهسته رفت نزدیک کرسی روی زمین کز کرد نشست. پیشانیش را گذاشت کف دستش و بفکر فرو رفت. یک پیرزن صف را شکست و دولا دولا آمد جلوی بساط، مدتی لحاف را برانداز کرد و بعد چند مرتبه گوشه اش را پشت و رو کرد و گفت:

- چند قیمته؟

عباس آقا از فکر بیرون آمد سرش را از روی دست بلند کرد و بدون این که جمعیت را نگاه کند گفت:

- بیست تومن!

پیرزن گوشه لحاف را ول کرد و گفت:

- وای وای چه خبره جونم، مگه نوبرشو آوردی؟ چیزی که فراوونه لحاف. خوب بیس تومن؟ آخرش چن می دی؟

عباس آقا جوابی نداد. محوطه در سکوت فرو رفته بود. صدای مرشد از دور بگوش می رسید. مرد چاق و قد کوتاهی که روی تخت قهوه خانه ناخنش را می خورد صف مردم را شکافت و رفت جلو با یک دست قلاب کمر بندش را گرفت و دست دیگرش را به طرف عباس آقا دراز کرد.

مگه دیوونه شدی مرد. این چه وضعیته برا خودت دروس کردی، خونه زندگیتو چرا داری می فروشی. زن طلاق دادن که این حرفها رو نداره داداشم. همه



خلق خدا زن طلاق می‌دن، زن می‌برن، دیگه کسی به زندگیش توپ نمی‌بنده که تو این تنگ دولنگ رو راه انداختی.

عباس آقاسرش را بلند کرد، با صدای گرفته و کوتاهی به پیرزن گفت:

- آخرش پونزده تومن مادر، وردار برو.

- عباس آقاجون من بمیرم از خر شیطون بیا پائین. خدای نخواستہ مگه مغزت

شیرین شده مرد حسابی. بلند شو برو سرخونه زندگیت. بلندشو اسباباتو جمع کن ببینم. عباس آقا سرش را بالا آورد، رو کرد به مرد و درز چشمپایش را تنگ کرد و گفت:

- ممد آقاجون، قربون شکلت برم. دس از سرم وردار. من دیگه اون عباس آقا

دیروزی نیستم. بذار به خیال خودم باشم. از همه چی سیرشدم. دیگه مرگ برام

عروسیه. بذار این به جول و پلاسو بفروشیم رامونو بکشیم از این شهر بریم.

پیرزن یک چشمش را از پشت روزنه چادرش به عباس آقا دوخت و گفت:

- مادر الهی خیر ببینی، می‌خوام با این لحاف دخترمو عروس کنم. دوازده

تومن ازم بگیر ورش دارم برم. جای دوری نمی‌ره پای خیر در میونه.

- وردار برو.

پیرزن از کیسه وسط سینه‌اش اسکناسهای یک تومانی را یکی یکی بیرون آورد،

هر کدام را مدتی با دو انگشت لمس کرد و بعد دستش را که مثل زه حلاجی

می‌لرزید، جلو برد و پولها را یکی یکی به عباس آقا داد و دو مرتبه با دقت لحاف را

زیر و رو کرد و بعد بغل گرفت و به طرف صنف جمعیت رفت. ولی هنوز به صنف

مردم نرسیده بود که، برگشت رفت نزدیک عباس آقا، سرش را برد پائین و گفت:

- ببین جون سر سیدشهادا گه کوفتی بی، مریضی تو این لحاف خوابیده بگو تا

نبرم.

عباس آقا همانطور که سرش پائین بود و زمین را نگاه می‌کرد گفت:

- خاطرجم باش ننه برو خیرشو ببینی.

- خوب انشاءالله که دستت سبکه.

صنف جمعیت را شکافت و به طرف خیابان رفت. نگاه متأسف ممد آقا، دوری

روی اثاثیه زده سرش را تکان داد و گفت:

- نمی‌دونم واله، سر در نمی‌آورم، آخه مرد حسابی مگه این ماه سر تو تنها نو

شده. همه زن طلاق می‌دن همه زنشون می‌میره، شوهرشون می‌میره، دیگه کسی

نمی‌آد مثل تو آتیش به مالش بزند که. مگه راس راسی عقلت رفته پس کلت؟!  
 یک نفر آمد جلو دو تا بادیه مسی را برداشت، مدتی برانداز کرد و رفت  
 جلوی عباس آقا، گفت:

- چند آقا؟

- شیش تومن.

- آخرش؟

- پنج تومن بده.

- چهار بدم؟

- بده به من.

حسین آقا خجل همان‌طور که بچه روی دوشش بود آمد وسط جمعیت و گفت:  
 - فضولیه عباس آقا جون، اما این کار هیچ شگون نداره، تازه هر کی می‌بینه  
 می‌گه عقل یارو پاره‌سنگ می‌بره.  
 مهد آقا یک قدم جلو گذاشت و گفت:

- نه آقا جون چرا اینو می‌گی، یکی نیس از این آدم حسابی پیرسه زنتو طلاق  
 دادی خوب، اون سرجاش، دیگه خودنو که طلاق ندادی. زندگیتو چرا دور  
 می‌ریزی.

عباس آقا سرش را بلند کرد و گفت:

- حیف که هیچ کس از تو دل من خبر نداره، هیچ پدر آمرزیده‌ای اون  
 موقع که من جز می‌زدم، نیومد بگه چته. حرف حسابت چیه. به خداوندی خدا اون  
 لکاته زن نبود. مار بود، من تو آستینم مار نیگر می‌داشتم. خدا به سرشاهده که تو  
 این چند سال، آب راحت از گلویم پائین نرفت به خواب راحت نکردم. درست  
 حسابی جونم به لبم رسید. عمرم تموم شد که خدا عمرشو تموم کنه. راست و  
 پوست‌کنده شده بود موکل عذاب من. هیچ وقت نخواس به کلمه حرف حسابی  
 سرش بشه، همیشهام رو سر ما سوار بود آخه از قدیم گفتن آدم نفهم هزار من زور  
 داره.

مهد آقا که با نکان سر و دست، تمام گفته‌های عباس را تصدیق می‌کرد گفت:  
 - می‌دونم آقا جون حق با توه، بر منکرش لعنت. اما من می‌گم تو که از دست  
 اون زنیکه راحت شدی، چرا داری اسباب زندگیتو حراج می‌کنی. آخه فکرشو  
 نمی‌کنی اگه به وقت خواستی به کدومشو بخری، بایس سه برابر پول بدی داداش

من، عزیز من، عقلم خوب چیزیه، قربون شکلت.

- نه نه شماها نمی‌فهمین من چی می‌گم اصلاً از تو دل من خبر ندارین. من از این خونه زندگی بدم می‌آد. به این دشک که نگاه می‌کنم حالم آشوب می‌شه، دل از حلقم بالا می‌آد، اصلاً دیگه نمی‌تونم تو اون دیزی گوشت بار بذارم از اون کاسه دیگه نمی‌تونم آب بخورم. هر چی اون بهش دست زده دیگه برا من نجسه. خدا می‌دونه تو این لحاف دشک، این تون بتون افتاده با چه کسانی خوابیده. آخه شمارو به خدا اینم شد انسونیت، اینم شد مسلمونی. من این پیرکفتار رو آوردم تو خونم نیگرش داشتم که هرچی درمی‌آرم، به لقمه من بخورم، به لقمه اون. ما جون کردی کندیم، اونم تو محله برامون کفترپرونی کرد، آخه شمارو به خدا کدوم خری پیدا می‌شه با این عفریته زندگی کنه. خوشگل بود؟ صورتش عین پوست هندونه بود که صد تا مرغ نک زده باشن، اخلاقش مٹ سنان بن انس بود. با به من نبات نمی‌شد طرفش رفت اون بیچاره حاج علی خره راس می‌گفت آدم باکسی که یا علی گفت یا عمر نمی‌گه. اما مگه اون زنیکه این حرفا سرش می‌شد. یعنی چی، آخه آدم تو این دنیا بایس دلش به چی خوش باشه. نه بابا ولم کنین، بذارین برم سی خودم. از این زندگی دیگه سیر شدم. عباس آقا از جایش بلند شد قدری اسباب‌ها را جابه‌جا کرد و فریاد زد:

- حراج مردم حراج!

ممد آقا مایوسانه گفت:

- ما که خیرنو می‌خوایم برادر - خودت بهتر می‌دونی، ولی یادت باشه به روز نگی کسی نبود بهم بگه. خوب یا علی اما از ما بتو امانت هیچ وقت نذار این طور مفت و پونصد مالتو بالا بکشن. اگه حاج علی خره گوشتو پر کرده، حرفاشو باور نکن. این مرتیکه اگه هزار تا چاقو بسازه بکیش دسته نداره. از کجا معلومه اینا که دارن اسباباتو می‌خرن عساکرای خودش نباشن، شاید خبر نداری، می‌خواد بازم زن بگیره و به اثاثه ارزون احتیاج داره.

ممد آقا از میدان خارج شد، رفت روی تخت قهوه‌خانه لم داد و مشغول جویدن ناخنپایش شد، جمعیت دور بساط بیشتر شده بود.

حسین آقا خجل بچه را روی دوشش جابجا کرد و گفت:

- ببخشینا، فضولیه اما می‌خواستم بدونم بعداً چیکار می‌خواین بکنین، آخه از قدیم الایام گفتن این خر نشد به خر دیگه. زنتونو طلاق دادین دروس، اما بالاخرش

بایس زن بیرین تا بتونین زندگی کنین.

-ای آقا کار ما دیگه از این حرفا گذشته، من اصلاً خیال زندگی ندارم، چه برسد به خونه و اسباب زندگی، سر می‌ذارم به بیابون. خودمونو از شر این مردم خلاص می‌کنیم، شما رو به خدا ببینین اینم شد زندگی، به عمر جون کردی کنه‌دیم، عرق ریختیم، از هر کس و ناکسی راس و کج شنیدیم و به روی مبارک نیوردیم که به اصطلاح این به لقمه نون با آبرو از گلومون پایین بره، اونوقت آخر سر دستگیرمون شده زنون ددریه، خانم بی‌غیرتی رو تا بیخ گوش، تو کلمون فرو کرده، چیزیم نمونده بود به گوینده لاله‌اله رو دستمون بذاره. اونوقت بشینمو و سر صبر، تخم و ترکه اهل محلو تر و خشک کنیم. حالا بیا و صواب کن، اینم آخر و عاقبت زن گرفتن، مرده شور هرچی زنه تو دنیاس بره، این آتیش گرمی که بهمون نداد هیچی، دودشم کورمون کرد. بعد این همه که مٹ سگ جون کنه‌دیم و گوشت و استخونمونو جلو آتیش آب کردیم و خودمونو به این شق و حال انداختیم، باید پشت سرمون مردم بگن منزل فلونی پالونش کجه و هزار جور دیگه از این حرفا. شمارو به خدا فکرشو بکنین، زندگی سگ بهتر از منه، آخه چرا بایس بعد به عمر جون کردن مردم پشت سرمون متبر برن آدم اگه دل شیر داشته باشه نمی‌تونه دووم بیاره. حیف دردی که نصیب دل بی‌درد بشه، راستی راستی که حیف کوفت، آدم نمی‌دونه که دلش به چی خوش باشه. به قول یارو گفتنی، به راه نزدیکت به نرخ ارزونت به اخلاق خوشت؟ آخه به چی؟ به همین غروب آفتاب، وقتی خانوم غضب می‌کرد شمر جلو دارش نمی‌شد. شما می‌گین چی؟ صبر ایوب تموم می‌شه. تازه مگه ما عمر نوح می‌کنیم که اینقدر کارد به استخونمون برسه و زیر سیلی درکنیم.

یک نفر از بساط فروشها خود را از لای جمعیت به عباس آقا رساند، بعد از مدتی پیچ‌پیچ و حرف درگوشی، درحالی‌که گل از گلش شکفته بود، دست کرد در جیب شلوارش، بیست تومان پول درآورد و به عباس آقا داد، عباس آقا از دایره جمعیت خارج شد و او اسبابها را به جلوی بساط خودش منتقل کرد، مردم هم متفرق شدند.

جمعیت زیادی دور مرشد حلقه زده بود. روی تخت قهوه‌خانه دیگر هیچ کس نبود به جز یک نفر که روی لبه تخت زیر دست سلمانی نشسته بود و سرش رانیخ می‌انداخت و ممد آقا که روی تخت آن طرفی مشغول جویدن ناخنش بود، عباس آقا

رفت لب جوی آب نشست پول‌هایش را شمرد و در جیب شلوارش کرد. دستش را برد زیر کتتش، مهره‌های کمرش را خاراند. تف بزرگی روی زمین انداخت و مدتی به آن خیره شد تا به خورد خاک رفت. چند لحظه بعد، بی‌اراده از جایش بلند شد و به طرف بساط مرشد راه افتاد. جمعیت را شکافت، جلوی صف اول روی زمین نشست. مرشد کاغذ مستطیلی شکل کوچکی را که روی آن یک شمشیر دو سر نقاشی شده بود، به دست گرفته و با دست دیگر سر مار را روی کاغذ قرارداده و با صدای شمرده و آهنگ‌داری می‌گفت «جائی که عقاب پر بریزد، آقا جون دروس نیگا کن، گوشاتم واکن بین چی می‌گم. این مار زبون‌نهم با همه ماریش هر روز با شمشیر فاتح خیبر راز و نیاز و استغاثه داره. چقدر چشم‌ودل کور باشی که دستت به این بزرگوار برسد و ازش مراد نخواهی لافتی الاعلی لاسیف الاذوالفقار. نصارا بهش ایمون آورد و مراد گرفت اینو که دست من می‌بینی به گیر، از نجف آورده بگو چرا؟ واسه این که ازش مراد گرفته. خاک بر سر من و تو، روز اول صد تا بود قسم داد که به مسلمون هدیه کنم. بابت صدتاشم پنجاه تومن ازم گرفت اینارو با دو سیر نبات دور ضریح دوازده امام و چهارده معصوم گردونده دو سیر نباتو دادم به چار تا تب لازمی، از هر کدوم بیست تومن نیاز گرفتم، مثل آبی بود که رو آتیش بریزی. الان یکی از اون چارتا، تو این مجلس وایساده و داره تو دلش قند آب می‌کنه. از اینام سی تا دونه دیگه بیشتر نمونده، سی نفر می‌خوام که نیشونو صاف کنن، با دل روشن بیان جلو، یک تومن ناقابل بتدازن اینجا یک ورق از دست من بگیرن و برن، تا پنج روز دیگه به نیت پنج تن، اگه مریضش از جاش بلند نشد، مسافرش برنگشت، زندونیش آزاد نشد، آواره و در بدر بود سر و سامونی نگرفت، در عوض این یک تومن هزار تومن، مراد نگرفت. بیاد اینجا به تف بتدازه تو صورت من، بگه تف به روت بیاد درویش، خجالت نکشیدی پشت پناه اسم آقام علی، کلای مارو ورداشتی. اینم بگم که بیست تاشم بیشتر نمی‌فروشم، ده تایی دیگه شم باید ببرم گذر لوطی صالح، به مریض دار از باغ ایلچی بیست تومنم داده که یکی براش ببرم به نفرم که شوهرش چهارساله تو حبس مجرده یکی از اینارو به قیمت ده تومن ازم خرید. به کوفتی از سر تخت بربریا قسم داده که یکی بهش هدیه کنم.»

مرشد درحالیکه صحبت می‌کرد مار را در کیسه کرد. از جیب بغلش یک دسته عکس در آورد، بیست ورق شمرد و بقیه را در جیبش گذاشت بدوره افتاد.

در همین موقع یک گاری خاکروبه کش وارد میدان شد از گوشه مقابل قهوه‌خانه گذشت به گوشه دیگر میدان، به طرف تل خاکروبه‌ها نزدیک می‌شد صدای چرخ گاری و سم اسب به محوطه معرکه رسید. سه تا پسر بچه پابره‌نه از معرکه مرشد کنار کشیدند و خودشانرا به گاری رساندند. دو نفرشان از عقب به گاری آویزان شدند. سومی خود را به وسط گاری میان دو چرخ رساند و به قلاب کنار آن آویزان شد. چند قدم بعد، گاری چپ متوجه او شد، قنوت را دور سرش چرخاند و محکم روی سر او پائین آورد. دست پسر بچه از گاری ول شد و چرخ عقب از روی شکمش عبور کرد. جیغ خفیفی از پسر بچه بلند شد و یک تکان خورد و از حال رفت، روده‌ها و معده‌اش روی خاکها تکان می‌خوردند و بخار رفیق و کم‌دوامی از روی آنها بلند می‌شد. یک خرمنگس از گرده اسب بلند شد و با اشتها دست‌ها و نیش‌هایش را روی جدار معده فرو برد. یکنفر از دیدن جنازه سرش گیج خورد و تلوتلو خورد و افتاد روی زمین. چند دقیقه نگذشت که جمعیت معرکه در آنجا جمع شدند. مرشد مشغول جمع کردن اثاثیه و چیدن آنها در چمدانش شد. پاسبان پست خود را دوان‌دوان رساند، با چند پاره‌آجر دور جنازه را حصار بست. یک پیرزن جلو رفت، یک عکس شمشیر دو سر گذاشت روی جنازه. دو نفر که بازوهای گاری چپ را گرفته بودند، او را به طرف پاسبان بردند. اسب گاری به فکر فرو رفته بود. عباس آقا جولت هنوز از جایش تکان نخورده بود و تنها کسی بود که در محوطه مرشد باقی مانده بود و در تمام آن مدت دستش در جیب شلوارش بود و با پول‌هایش بازی می‌کرد و چشمش را بدست‌های مرشد دوخته بود. مرشد شبکلاش را روی سرش جابجا کرد، چمدان را برداشت و با شاگردش از میدان، به طرف خیابان رفت. عباس آقا از جایش بلند شد، اطراف را نگاهی کرد و بعد خود را به مرشد رساند و با صدای خیلی کوتاهی گفت:

- مرشد.

مرشد سرش را برگرداند نگاهی به او کرد و حرفی نزد.

- مرشد.

- بله.

عباس آقا یک تک تومانی را با دو سر انگشت تکان داد و گفت:

- به دونم بده به من.

عباس آقا تمثال ذوالفقار را گرفت، بوسید، تا کرد و در جیب بغلش گذاشت و